



# چهار قصه از چهار کسور

کبوتر سپید

خیاط و پینه دوز

سپید گل

دختر چوپان





اهداء شماره به  
کتابخانه عمومی ارشد  
شماره: ۲۰ شماره ۳۸۸

# چهار قصه از چهار کشور



از همین سلسله انتشارات :

- چهار قصه از آندرسن
- چهار قصه از برادران گریم - ۱
- چهار قصه از برادران گریم - ۲
- چهار قصه از شارل پرو - ۱
- چهار قصه از شارل پرو - ۲
- چهار قصه از چهار کشور



# چهار قصه از

## چهار کشور





# سپیدگل









روزی بود، روزگاری بود؛ شاهزاده‌ای بود که سخت دل‌بسته‌ی تاس‌بازی و قمار بود؛ و تمام وقت خود را صرف آن میکرد. یکی از روزها تمام جواهراتش را قمار کرد و همه را باخت. از این پیش‌آمد بقدری ناراحت شد که سر به بیابان اطراف قصر گذاشت؛ به درختی تکیه داد و زارزار گریه کرد.

اما ناگهان آقای سیامپوشی با یک کیسه پول طلا در جلوی‌ش ظاهر شد و با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت:

- «پولهای توی این کیسه هیچوقت تمام نمیشود، و تو می‌توانی با آنها تمام آنچه را باختی دوباره بخری. من حاضرم این کیسه را به تو بدهم بشرطی که قبول کنی هر وقت در اصطبلت یک اسب سیاه پیدا شد، بلافاصله سوارش شوی و به «دژ بی‌بازگشت» پیش من بیایی»

شاهزاده بعد از مختصری تردید قول داد و آقای سیامپوش هم کیسه‌ی پولش را به او داد و ناپدید شد.

مدت درازی گذشت، شاهزاده تمام جواهراتش را دوباره خرید. هر روز در قمار پول زیادی می‌باخت، اما با اینهمه کیسه‌ی پولش همیشه پر بود و او می‌توانست باز هم قمار کند و ببازد. او بقدری سرگرم بود که بکلی فراموش کرد این وضع مدت درازی طول نخواهد کشید.

یک روز که شاهزاده مشغول قمار بود، مهترانش خبر آوردند که در اصطبل اسب سیاه غریبه‌ای پیدا شده که هیچکس نمیداند از کجا آمده است. تازه شاهزاده آقای سیامپوش را بیاد آورد، و دستور داد بار و بنه‌اش را برای یک سفر دراز

به‌بندند. بعد هم از همه خداحافظی کرد و سوار اسب سیاه شد و افسارش را رها کرد تا بهر طرف که می‌خواهد برود. رفت و رفت و رفت تا به قلعه‌ای رسید که پیرزن سیامپوشی دم پنجره‌اش نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد.

شاهزاده گفت:

- «خانم، من یک شاهزاده هستم و دنبال دژ بی‌بازگشت می‌گردم. ممکن است راه را نشانم بدهید؟»

پیرزن جواب داد:

- «نه، من اسم این دژ را نشنیده‌ام؛ اما ماه، که دختر من است، راه آنرا میداند.»

شاهزاده دم در قلعه نشست تا خستگی در کند؛ هنوز مدت زیادی نگذشته بود که روشنایی پریده‌رنگی بر همه جا تابید، شاهزاده فوراً فهمید که ماه آمده است.

صدای ماه در هوا پیچید که:

- «مادر، مادر، بوی آدمیزاد میاد. چه کسی آمده اینجا؟»

- «دخترجان، شاهزاده‌ای است که دنبال دژ بی‌بازگشت می‌گردد.»

- «من نمیدانم کجاست، اما شاید خورشید، برادرم، بداند.»

شاهزاده سوار اسبش شد و رفت و رفت و رفت تا به دژ دیگری رسید. در آنجا پیرزن کوچکی را دید که نامن قرمز و چارقند گلدار پوشیده بود. شاهزاده از پیرزن پرسید:

- «خانم، من یک شاهزاده هستم و دنبال دژ بی‌بازگشت می‌گردم. ممکن است راه را نشانم بدهید؟»









لباسهایشان را زیر یک درخت بید می گذارند . او باید یکی از لباسها را بردارد ، آنوقت یک نفر ظاهر خواهد شد و به او خواهد گفت چطور داخل دژ بشود . از قول من به او نصیحت کن که مراقب باشد چون سرنوشتش بستگی دارد به انتخاب خودش . «  
شاهزاده سوار بر اسبش شد و رفت و رفت و رفت تا به رودخانه رسید . دنبال درخت بید گشت و در زیر آن سه دست لباس دید : اولی زردوزی شده ، دومی نقره دوزی شده و سومی که از همه کوچکتر بود ، از کتان ساده . او خواست سومی را بردارد ، همینکه دستش به لباس خورد بلافاصله صدائی برخاست و یک دختر زیباتوی لباس ظاهر شد که موهای زیبای طلائییش تا کمرش میرسید و به درخت بید تکیه کرده و نشسته بود .

دختر از شاهزاده پرسید :  
- « از من چه می خواهی ؟ »

- « نه ، من این دژ را نمی شناسم اما خورشید ، پسر من ، شاید بداند کجاست . صبر کن تا بیاید . »  
شاهزاده دم در دژ نشست تا خستگی در کند ، مدت زیادی نگذشته بود که نور سرخی بر همه جا تابید ، شاهزاده فوراً فهمید که خورشید درآمده است .

- « مادر ، مادر ، بوی آدمیزاد میاد . چه کسی آمده اینجا ؟ »

- « پسر جان ، شاهزاده ای است دنبال دژ بی بازگشت می گردد . »

- « من نمیدانم کجاست ، اما شاید باد مشرق ، برادرم ، که بهمه جا میرود ، بداند . »

شاهزاده باز هم سوار اسبش شد و رفت و رفت و رفت تا به دژ دیگری رسید . آنجا پیرزن کوچکی را دید که دامن سبز پوشیده و چارقندی به دور کمرش بسته بود .

- « خانم ، من یک شاهزاده هستم و دنبال دژ بی بازگشت می گردم . ممکن است راه را نشانم بدهید ؟ »

- « نه ، من اسم آنرا هم نشنیده ام . اما پسر من ، باد مشرق ، که بهمه جا میرود ، میداند کجاست . »  
شاهزاده دم در دژ نشست تا خستگی در کند ، هنوز مدت زیادی نگذشته بود که تمام درها محکم بهم خوردند ، شاهزاده فوراً فهمید که باد مشرق آمده است .

- « مادر ، مادر ، بوی آدمیزاد میاد . چه کسی آمده اینجا ؟ »

- « پسر جان ، شاهزاده ای است که دنبال دژ بی بازگشت می گردد . »

- « من همین الان دارم از آنجا می آیم . اما بهتر است او به آنجا نرود ؛ چون هر کس به آنجا برود هرگز بر نمی گردد . اما اگر حتماً می خواهد برود به او بگو همین راه را مستقیم برود تا لب رودخانه . آنجا سه دست لباس خواهد دید . این لباسها مال دختران صاحب دژند . اینها هر وقت برای آبتنی میروند









« راه ورود به دژ بی بازگشت را می‌خواهم . »  
 - « این دژ مال پدر من است و هر کس به آن  
 داخل شود هرگز بیرون نخواهد آمد ؛ اما چون تو  
 لباس مرا انتخاب کرده‌ای معنی‌اش اینست که از  
 من کمک خواهی ؛ منم ترا از طلسم دژ نجات  
 خواهم داد . اسم من « سپیدگل » است و کوچکترین  
 دختر پدرم هستم . دژ بی بازگشت همان است که  
 آنجا از میان درختها پیدااست . وقتی که وارد میشوی

احترام تعظیم کرد - به این ترتیب مانع اینکار شد .  
 پدر ، که شک برده بود ، صدا کرد :  
 « سپیدگل ، سپیدگل ! کجائی ؟ »  
 - « پدر جان اینجایم . »  
 فوراً یک صندلی زرین برای استراحت  
 شاهزاده حاضر کردند . اما او آنرا کنار زد و مثل  
 دیگران روی یک صندلی چوبی نشست .  
 صاحب دژ ، که میدید هیچکدام از نقشه‌هایش



نگذار کسی ترا درآغوش بگیرد و روی صندلی زرین  
 هم نشین . هر وقت با من کار داشتی صدا کن :  
 - « سپیدگل ، کمک ! اما هیچوقت پیش  
 دیگران با من حرف نزن . »  
 دختر این را گفت و ناپدید شد .

وقتی که شاهزاده وارد دژ شد پدر دخترها ، که  
 همان آقای سیاهپوش بود که چند سال پیش کیسه‌ی  
 پر از پول را به او داده بود ، باتفاق همسرش و سه  
 دخترشان به استقبال او آمدند . پدر آغوش گشود تا  
 او را درآغوش بگیرد اما او کلاه از سر برداشت و با

عملی نمیشود باز هم مشکوک شد و فریاد زد :  
 - « سپیدگل ، سپیدگل ! کجائی ؟ »  
 شاهزاده شب را در قلعه گذراند ، صبح روز  
 بعد صاحب دژ به او گفت :  
 - « لابد خودت هم میدانی دلیل اینکه من از تو  
 خواستم به اینجا بیائی اینست که باید سالهای خوشی  
 را که به تو داده‌ام جبران کنی . حالا از تو می‌خواهم  
 دامنه‌ی آن کوه را شخم بزنی ، در آن گندم بکاری ،  
 درو کنی و با گندم آن نان بپزی ؛ اما باید همه‌ی این  
 کارها را در یک روز انجام دهی . »









وقتی پدر سپیدگل نان را دید و چشید خیلی  
تعجب کرد و بشاهزاده گفت :

- « هنوز برای جبران لطفی که به تو کرده‌ام  
باید به من خدمت کنی . باید امشب تا صبح آن کوه  
را به یک تاکستان تبدیل کنی و فردا صبح یک جام  
از شرابی را که با انگور آن میسازی برای من  
بیاوری . اگر نتوانی ، هرگز از این دژ باز نخواهی  
گشت . »

شاهزاده هیچ نگفت ، و برای گردش از دژ  
بیرون رفت . وقتی به اندازه‌ی کافی دور شد ، صدا  
کرد :

- « سپیدگل ، کمک ! »

دخترک زیبا فوراً ظاهر شد و پرسید :

- « از من چه می‌خواهی ؟ »

- « پدرت باز هم کار غیرممکنی از من خواسته

است . »

شاهزاده چیزی نگفت و برای قدم زدن از دژ  
بیرون رفت . وقتی که به اندازه‌ی کافی دور شد فریاد  
زد :

- « سپیدگل ، کمک ! »

بلافاصله دختر زیبا در جلوش ظاهر شد و

پرسید :

- « از من چه می‌خواهی ؟ »

- « پدرت یک کار غیرممکن از من خواسته

است . »

- « با من از غیرممکن حرف نزن . برو خیالت

راحت باشد . »

صبح روز بعد وقتی شاهزاده از خواب

برخاست ، سپیدگل را دید که با یک قرص نان تازه

در کنار تختخوابش ایستاده است .

- « این نان را پیش پدرم ببر و بکسی نگو که

مرا دیده‌ای . »







از خواب برمیخیزم باید آنرا برایم بیاوری . اگر  
 نتوانی سرنوشت بدی در انتظارت خواهد بود .  
 شاهزاده هیچ نگفت و برای گردش از دژ  
 بیرون رفت . وقتی که به اندازه کافی دور شد صدا  
 کرد :

« سپیدگل ، کمک ! »

دخترک زیبا فوراً ظاهر شد و پرسید :

« از من چه می‌خواهی ؟ »

« پدرت کار غیرممکن دیگری ازم خواسته

است . »

« با من از غیرممکن حرف نزن . اگر چه این

یکی از همه کارهای قبلی مشکلتر است ، اما بهرحال  
 من انجامش خواهم داد . تو باید این چاقو را به قلب  
 من فرو کنی ، و تمام خون آنرا ، بدون آنکه یک قطره  
 به زمین بچکد ، در این ظرف جمع کنی ؛ بعد ظرف  
 را بدریا بیندازی . »

اما شاهزاده گفت ترجیح میدهد سرنوشت

« با من از غیرممکن حرف نزن . برو خیالت  
 آسوده باشد . »

صبح روز بعد وقتی شاهزاده از خواب بیدار  
 شد سپیدگل را با جام زرینی پر از شراب در کنار  
 تختخوابش ایستاده دید .

« این شراب را پیش پدرم ببر و بکسی نگو  
 که مرا دیده‌ای . »

وقتی پدر سپیدگل شراب را دید و چشید  
 خیلی تعجب کرد و فریاد زد :

« سپیدگل ، سپیدگل ، کجایی ؟ »

« پدرجان ، اینجایم ! »

آقای سیاهپوش ، که حالا دیگر کاملاً شک برده  
 بود که همه‌ی اینها کار دخترش است ، رو بشاهزاده  
 کرد و گفت :

« هنوز بجبران لطفی که به تو کرده‌ام ، باید  
 یک خدمت دیگر هم بمن بکنی . سالها پیش ،  
 انگشتر من افتاد توی دریا ؛ فردا صبح وقتی که من



شومش را بپذیرد اما چنین کاری را نکند .

« اگر این کار را نکنی هیچ راه نجاتی نخواهی داشت ، اما مطمئن باش من نخواهم مرد . »  
شاهزاده قبول کرد . هر دو با هم به طرف دریا  
براه افتادند . در کنار دریا شاهزاده چاقویش را در  
سینه‌ی سفید دخترک فرو کرد و سعی کرد همهی  
خونش را در ظرف بریزد ، اما متأسفانه یک قطره به  
روی شنهای ساحل چکید .

همینکه ظرف پر از خون به دریا پرتاب شد یک  
موج بلند سفید از دل آن برخاست ، و شاهزاده با  
کمال تعجب دید که سپیدگل ، زیباتر از همیشه ،  
سوار بر موج انگشتر طلائی پدرش را در دست  
دارد . وقتی سپیدگل انگشتر را به او میداد ،  
شاهزاده دید یکی از انگشتان او خونین است .  
« یک قطره خونی که روی ماسه‌ها چکید  
باعث این زخم شد . »

روز بعد که شاهزاده انگشتری را برای آقای  
سیاه‌پوش برد ، او ابروهایش را درهم کشید و فریاد  
زد :

« سپیدگل ، تو اینجائی ؟ »

« بله پدرجان ، اینجایم . »

« دستهایت را به بینم . »

و با دیدن زخم انگشت سپیدگل ، فهمید که جریان  
از چه قرار است . غرش کنان گفت :

« سپیدگل ، سپیدگل ! شما هر دو تن بسختی  
مجازات خواهید شد ! »

بعد به شاهزاده و دختر خودش دستور داد  
برای گذراندن دوران مجازاتشان در سیاهچال  
محکومان حاضر شوند . اما سپیدگل به شاهزاده  
گفت :

« باید همین الآن فرار کنیم . فوراً برو به  
اصطبل ؛ در آنجا دو تا اسب خواهی دید ؛ اسم یکی  
از آنها باد و اسم دیگری تندر است . باد را زین کن  
و فوراً بیا دنبال من ! »

شاهزاده به اصطبل رفت . در آنجا دو اسب

دید ، یکی سیاه و یکی سفید . چون اسب سیاه همان  
اسبی بود که او سوار بر آن به دژ بی‌بازگشت آمده  
بود ، آنرا زین کرد و آمد پیش سپیدگل . دخترک که  
اسب را دید با افسوس گفت :

« آخ ! کارمان زار شد ... تو اشتباه کردی ...  
تو تندر را زین کردی . »  
شاهزاده گفت :

« الان میروم آن دیگری را زین می‌کنم . »



« نه ، وقت نداریم . »

بعد ، سپیدگل در سه‌جا آب دهان انداخت :  
یک بار روی پنجره ، یک بار روی در و یک بار در  
جنگل . بعد دو نفری سوار بر اسب به تاخت  
روگذاشتند بفرار .

کمی بعد پدر سپیدگل صدا زد :

« سپیدگل ! تو آنجائی ؟ » آب دهان سپیدگل

از روی پنجره جواب داد :

« بله ! »

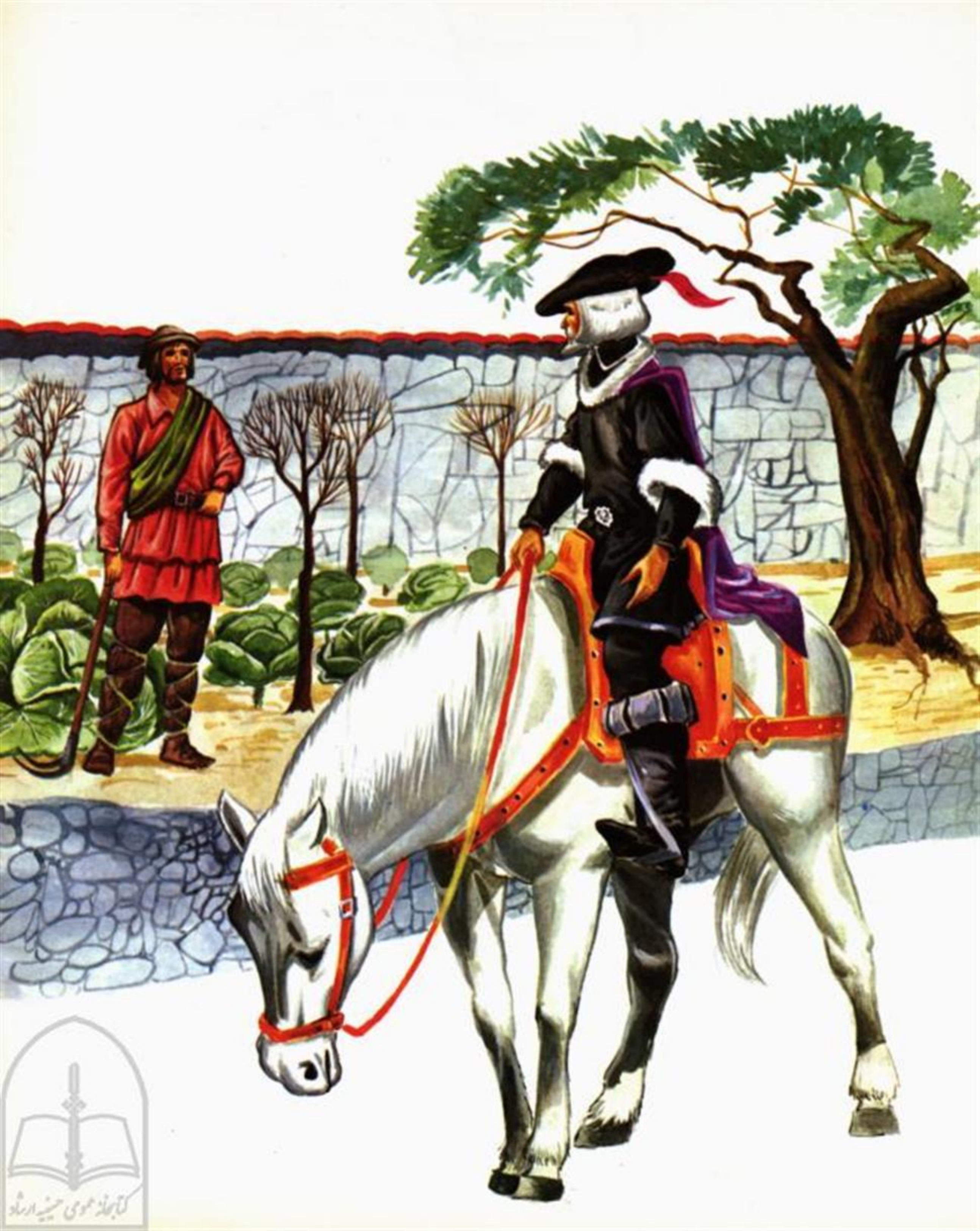
کمی بعد دوباره پرسید :

« سپیدگل ! تو آنجائی ؟ » این بار آب دهان

روی در جواب داد :









- «بله!»

مدت کوتاهی بعد پدر سپیدگل داد زد:

- «سپیدگل! تو آنجائی؟» و آب دهان از توی

جنگل جواب داد:

- «بله!»

مدت زیادی نگذشته بود که پدر سپیدگل بار

دیگر داد زد:

- «سپیدگل! تو آنجائی.» اما این بار دیگر

آب دهان خشک شده بود و هیچ جوابی نیامد؛ پدر

سپیدگل با عجله برخاست تا شاهزاده را پیدا کند -

اما او نه در سیاهچال بود نه در برج. وقتی معلوم شد

که سپیدگل هم نیست به اصطبل رفت و دید که یکی

از اسبها هم گم شده. با خشم زیاد فریاد زد:

- «فرار کرده‌اند! اما آنها باد، اسب خودم را

برایم جا گذاشته‌اند؛ با آن می‌توانم بآنها برسم.»

پس، سوار بر اسب سفید، بدنبال فراریان

شروع کرد به تاختن. تاخت و تاخت تا اینکه از دور

آنها را در حال فرار دید. در همین موقع سپیدگل

هم، که در تمام مدت مراقب پشت سرشان بود، او

را دید و گفت:

- «اگر نتوانیم گمراهش کنیم کارمان خراب

است.»

در همین موقع روبانی از موهایش باز کرد و

آنها بر زمین انداخت. بلافاصله اسبشان تبدیل شد

به یک باغ، شاهزاده بصورت باغبان درآمد و خودش

هم شد یک کلم خیلی بزرگ.

وقتی که آقای سیاهپوش به جلو باغ رسید از

باغبان پرسید:

- «آقا جان، همین الان یک مرد جوان و یک

دختر را ندیدی که سوار بر یک اسب سیاه از اینجا

رد شوند؟»

- «من کرم، نمی‌فهمم چه می‌گوئی.»

- «می‌گویم یک مرد و یک دختر جوان را

ندیدی که سوار بر یک اسب سیاه از اینجا

بگذرند؟»

- «اگر می‌خواهی کلم بخری فقط همین یکی

برایم باقیمانده.»

- «نه آقا جان، کلم نمی‌خواهم. می‌خواهم بدانم

آیا همین الان یک مرد جوان با یک دختر سوار بر

یک اسب سیاه از اینجا گذشتند یا نه؟»

- «خیر قربان، این کلم فروشی نیست. آنرا

برای تخم‌ش نگه داشته‌ام.»

وقتی که آقای سیاهپوش دید نمی‌تواند

مقصودش را به باغبان کر بفهماند و رد شاهزاده و

دخترش را هم گم کرده است، تصمیم گرفت به دژ

بازگردد. در راه بازگشت ناگهان با خود گفت:

- «مثل یک احمق گول اینها را خوردم. باغبان

همان شاهزاده و کلم دختر خودم بود. الان

برمی‌گردم و این بار دیگر گولشان را نخواهم

خورد!»

اما وقتی که به همانجا برگشت دید اثری از باغ

و باغبان نیست. به اسب سفیدش، باد، مهمیز زد.

چیزی نگذشته بود که شاهزاده و سپیدگل را دید که

از میان درهای به تاخت می‌گذرند.

سپیدگل هم او را دید و گفت:

- «اگر فریشت ندهیم کارمان ساخته است.»

بعد چاقوی شاهزاده را گرفت و آنرا بزمین

انداخت. بلافاصله اسبشان تبدیل به یک صومعه

شد، شاهزاده بصورت یک راهب درآمد و خودش

شد چراغ طلائی جلو محراب. در همین موقع پدر

رسید جلو در از اسب پیاده شد و رفت توی صومعه.

در آنجا راهب خوشروئی را دید و فکر کرد که او

حتماً راهنمائیش خواهد کرد. پرسید:

- «ای مرد خدا، تو پسر و دختر جوانی را

ندیدی که سوار بر یک اسب سیاه از اینجا

بگذرند؟»

اما راهب روغن‌دان را بطرفش دراز کرد و

نالید:

- «روغن برای چراغ!»

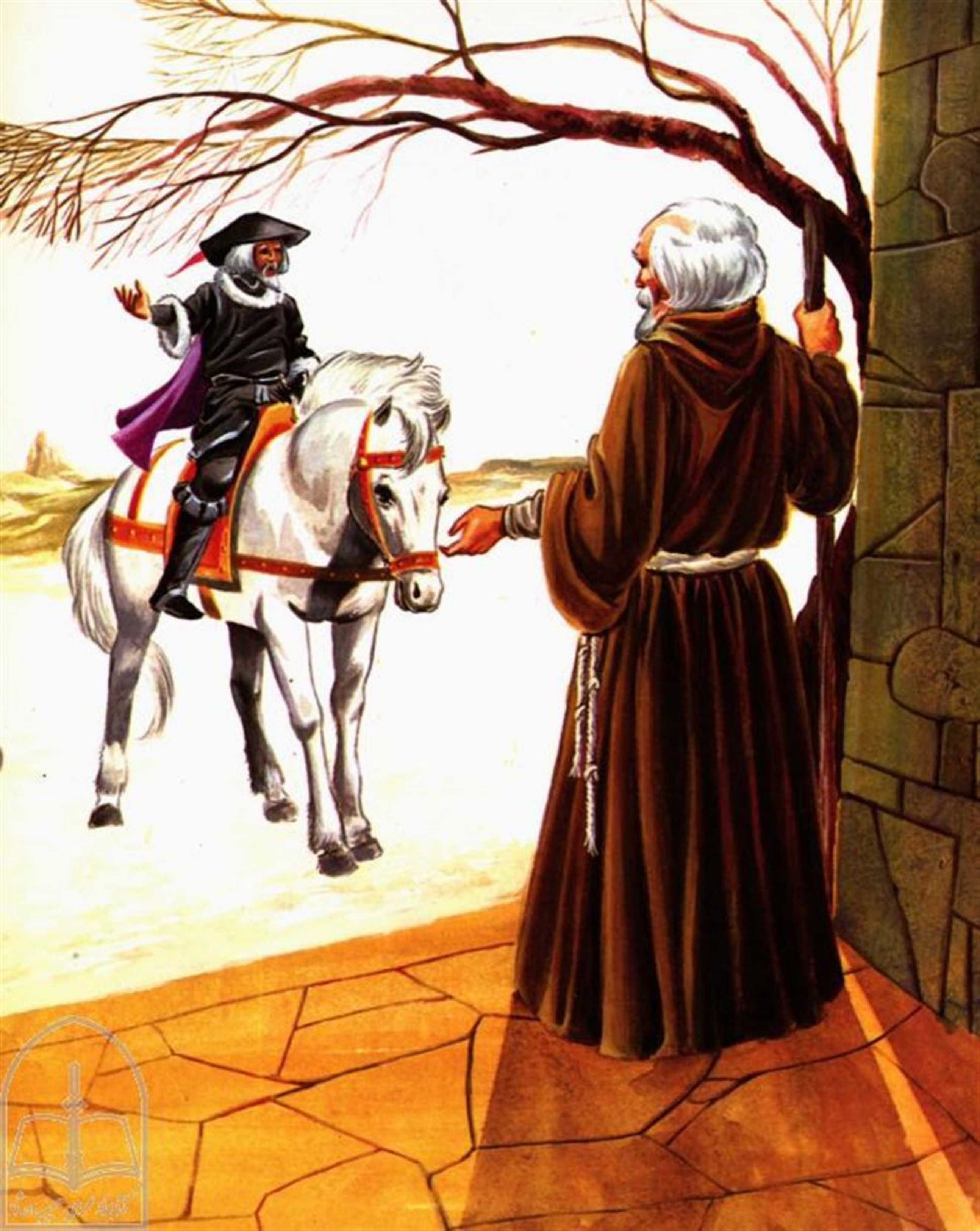
- «مرد مقدس، من چه می‌گویم تو چه می‌گوئی!

من دارم می‌پرسم آیا یک دختر و یک پسر جوان را

ندیدی که سوار بر یک اسب سیاه از اینجا











و در همان موقع اسب را به پرش درآورد. بلافاصله یک روخانه‌ی عریض بدون پل یا راه عبور بین آنها و پدرش بوجود آمد.

پدر سپیدگل که دید دیگر دستش به آن دو نمیرسد دستش را بطرفشان دراز کرد و برای انتقام گفت:

«دخترم، سپیدگل، بدان که شاهزاده همینکه کسی را درآغوش بگیرد ترا فراموش خواهد کرد.»

چون اسبشان خیلی خسته بود و آنها هم دیگر وارد سرزمین شاهزاده شده بودند و حتی از دور قصرش را هم میدیدند، آهسته آهسته به راهشان ادامه دادند. وقتی به نزدیکی قصر رسیدند شاهزاده گفت:

«تو همینجا منتظر بمان تا من بروم و کالسکه‌ای با خودم بیاورم تا چنانکه شایسته است ترا وارد کشورم کنم.»  
سپیدگل با ناراحتی گفت:

بگذرند.»

اما راهب دوباره همان حرف را تکرار کرد:  
«روغن برای چراغ!»

آقای سیاه‌پوش وقتی که دید نمی‌تواند مقصودش را به راهب مهربان بفهماند تصمیم گرفت به دژ برگردد. اما هنگام بازگشت ناگهان با خود گفت:

«باز هم گول اینها را خوردم. راهب همان شاهزاده و چراغ دختر خودم بود. برمی‌گردم و این بار دیگر گولشان را نخواهم خورد.»

اما وقتی که دوباره به همانجا برگشت اثری از صومعه ندید - بجای آن کوه خالی بود. به اسبش مهمیز زد و بزودی شاهزاده و دخترش را دید که آن دورها دارند می‌تازند. سپیدگل هم او را دید و گفت:

«اگر این بار راهش را نبندیم کارمان واقعاً

زار است.»

این را گفت و یک مشت نمک بر زمین پاشید





- «از پیش من نرو، چون حتماً فراموشم خواهی کرد!»

- «اگر هزار سال هم زندگی کنم هرگز ترا که چند بار نجاتم داده‌ای فراموش نخواهم کرد.»

- «چرا، من میدانم همینکه یک نفر ترا در آغوش بگیرد مرا فراموش خواهی کرد؛ چون پدرم اینطور نفرین کرده است.»

شاهزاده در حالیکه به اسبش مهمیز میزد و دور میشد گفت:

- «من نمی‌گذارم کسی مرا در آغوش بگیرد.»  
وقتی که در قصر شاهزاده را، که همه خیال می‌کردند مرده است، زنده و سالم دیدند همگی به استقبالش آمدند، تمام ناقوس‌ها را بصدای او زدند، شیپورچی‌ها با نواختن شیپورهايشان ورود او را بهمه اعلام داشتند.

بعضی از درباریان آنقدر خوشحال بودند که خواستند شاهزاده را در آغوش بگیرند، اما او نمی‌گذاشت کسی اینکار را بکند؛ تا اینکه دایه‌ی

پیرش که او را همچون پسر خود دوست میداشت آمد، و از پشت سر، بدون آنکه شاهزاده او را ببیند، دستهایش را به دور گردنش حلقه کرد. در همین لحظه او تمام آنچه را که بر سرش آمده بود و همچنین سپیدگل را بکلی فراموش کرد.

در آنسال هم بخاطر بازگشت شاهزاده و هم بجهت آنکه محصول عالی و گله‌ها زیاد و پروار شده بودند در تمام سرزمین جشنهای زیادی برپا شد. بعد از جشنها، شاهزاده تصمیم گرفت عروسی کند. برای رونق جشن عروسی و سرگرمی مهمانان، نوازندگان و رقصندگان و زنان و مردان شیرین‌زبان قصه‌گو از سراسر مملکت به دربار رو آوردند. در میان ایشان دخترک بسیار زیبایی بود که چشم‌بندی می‌کرد؛ و در روز عروسی خواست که در آب‌نمای قصر هنرش را به شاهزاده و مهمانانش نشان بدهد. این دختر همان سپیدگل بود؛ و شاهزاده که او را دید بنظرش آمد که قبلاً او را جایی دیده است، اما چیز دیگری یادش نیامد.





دختر زیبا تقاضا کرد که محوطه‌ی آب‌نما را  
خالی کنند؛ بعد خودش در وسط آن ایستاد و سه‌بار  
به‌وا پرید و بلافاصله به یک فواره‌ی سحرآمیز مبدل  
شد که آب صاف و زلالش توی حوضچه‌ای میریخت.  
بر روی این آب دو تا بچه اردک شنا می‌کردند و با  
هم حرف می‌زدند:





اینجا دیگر اردک نومی هیچ نگفت . اما در عوض شاهزاده فریادی کشید و به طرف فواره دوید . در همین موقع فواره به دختر زیبایی که همان سپیدگل بود تبدیل شد و دوتائی همدیگر را در آغوش گرفتند .

بعد شاهزاده رو به مهمانان کرد و گفت :

« این سپیدگل است - بهترین دختر دنیا

من با او عروسی می کنم . »

جشن عروسی با شادی زیاد برگزار شد و آن دو سالها با خوشی و سعادت در کنار هم زندگی کردند .

« اردک کوچولو ، هیچ یادت میاد : حلقه توی آب ، یک گیلان شراب از تاکستانها ، تو کوهستانها ؟ - نه ، هیچ هیچ یادم نیست .

یادت نمیاد ؟

آقا سیاهپوشه ، سوار بر اسب باد ؟ - نه نه ، اصلا یادم نیست .

« اردک کوچولو ، بیادت بیار :

عشق دختره ، چندبار نجات داد سپیدگلی که

توی صحراها

منتظر تو است . »





# دخترچوپان











در زمان قدیم پادشاهی بود که دختر زیبایی داشت .

یک روز که این دختر با لباس سبز مرواریددوزی شده‌اش بسر میز آمد تا با پدرش غذا بخورد پدرش پرسید :

« تو چقدر مرا دوست داری ؟ »

« همان قدر که نان ، نمک را دوست دارد . »  
پادشاه بفکر فرو رفت ؛ اما هر چه فکر کرد نتوانست معنی این حرف را بفهمد . دست آخر نتیجه گرفت که دخترش خواسته با گفتن این حرف او را مسخره کند . پس با خشم زیاد از پشت میز برخاست و نگهبانان را احضار کرد و فرمان داد که دختر را به دورترین نقطه‌ی کوهستانی جنگل ببرند و

بکشند .

نه گریه و زاری دختر و نه وساطت اطرافیان هیچکدام نتوانست دل پدر را نرم کند . نگهبانان به‌ناچار دختر را با خود به جنگل و بسمت کوهستان بردند . رفتند تا بجائی رسیدند که از همه طرف از نظرها پوشیده بود . تصمیم گرفتند در همانجا فرمان پادشاه را اجراء کنند .

اما چون دختر همیشه با همه‌ی نگهبانان با مهربانی رفتار کرده بود و همه او را دوست میداشتند هیچکدام نتوانستند خون او را بریزند . با هم مشورت کردند و تصمیم گرفتند او را آزاد کنند برود بشرط آنکه هرگز در قلمرو پدرش ظاهر نشود . چون در آن صورت جان همه‌ی آنها بخطر می‌افتاد .







دختر قبول کرد، و بدون اینکه بداند به کجا  
 میرود رفت و رفت و رفت تا در وسط جاده به چوپانی  
 رسید که لباسی پاره و مندرس به تن داشت و  
 نیلبک می‌نواخت. دختر چون میدانست با  
 لباسهائی که او به تن دارد هر جا برود فوراً شناخته  
 خواهد شد و ممکن است جانش را از دست بدهد به  
 چوپان گفت حاضر است لباسهای پاره‌اش را بخرد.  
 معامله فوراً سر گرفت، و دختر لباسهای چوپان  
 را پوشید و لباسهای خودش را توی یک بقچه پیچید  
 و براه افتاد. براه خود ادامه داد تا اینکه شب شد و  
 او بقصر پادشاه همسایه رسید. در آنجا شنید که  
 دارند برای نگهداری از گله‌ی بوقلمون شاهزاده  
 دنبال یک پسر چوپان می‌گردند. دختر فوراً داوطلب  
 شد و چون همه خیال کردند او یک چوپان است  
 قبولش کردند. از آن ببعده هر روز صبح او گله‌ی  
 بوقلمون‌ها را به صحرامی برد و تا عصر برنمی‌گشت.  
 بعد از مدتی از کار یکنواخت چوپانی حوصله‌اش  
 سر رفت و برای اینکه سرش گرم شود صبحها  
 میرفت لب یک چاه، لباسهای چوپانی را درمی‌آورد،  
 لباس خودش را می‌پوشید و به عکس خودش که

توی آب چاه می‌افتاد نگاه می‌کرد و از زیبایی آن لذت  
 می‌برد؛ بعد هم یک دایره زنگی از طلا و نقره بدست  
 میگرفت و میرقصید و می‌خواند:

« بوقلمونا، شما بکین  
 اگه شاهزاده بیاد، منو ببینه  
 عاشقم میشه؟ »  
 و بوقلمونها همه با هم جواب میدادند:  
 « بله بله بله . »

و چون بوقلمونها عقل درست و حسابی نداشتند تمام  
 مدت محو تماشای شاهزاده خانم زیبا می‌شدند و  
 یادشان میرفت چیزی بخورند. در نتیجه روز به  
 روز ضعیفتر میشدند و هر روز عصر پیرترین آنها از  
 زور ضعف می‌مرد و دختر که برمی‌گشت یک بوقلمون  
 مرده هم زیر بغلش بود.

شاهزاده که این ماجرا را شنید شکش برد و  
 گفت حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست که هر روز  
 یکی از بوقلمونها می‌میرد. پس تصمیم گرفت از کار  
 چوپان سردر بیاورد. صبح روز بعد، بدون آنکه به  
 کسی چیزی بگوید به دنبال چوپان و بوقلمونها به  
 صحرا رفت، پشت درختی پنهان شد و از همانجا











کارهای چوپان را می‌پائید . دختر ، که اصلا از ماجرا  
خبر نداشت ، به همانجائی که هر روز لباسش را  
عوض می‌کرد رفت .

لباسهای خودش را پوشید و مثل هر روز  
مشغول خواندن و رقصیدن شد . شاهزاده که زیبایی  
او را دید همانجا عاشقش شد . بدون اینکه چیزی  
بگوید به قصر برگشت و تصمیم گرفت هر چه زودتر  
با او ازدواج کند . شب که شد شاهزاده به اتاق  
خودش رفت ، سرآشپز را صدا کرد و گفت که  
مریض است و شام میل ندارد . بعد هم دستور داد  
برایش شوربا درست کند و بدهد « خوان » چوپان  
برایش ببرد - اینرا هم بگوئیم که شاهزاده خانم



وقتی به قصر آمد همه گفت اسمش «خوان»  
است .

سراشپز از این دستور شاهزاده تعجب کرد و  
گفت :

- «آخر شما چطور راضی میشوید خوان  
چوپان به این اتاق پا بگذارد! این پسر آنقدر کثیف  
است که هیچکدام از خدمتگزاران قصر با او  
نشست و برخاست نمی‌کند.»

هر چه سراشپز بیشتر اصرار می‌کرد که این  
جوان کثیف و بی‌دست و پا است و نباید به اتاق  
شاهزاده بیاید، شاهزاده در نظر خودش بیشتر  
پافشاری می‌کرد. سراشپز که دید چاره‌ای جز  
اطاعت ندارد غرغرکنان به آشپزخانه رفت و دید  
خوان چوپان طبق معمول در یک گوشه کز کرده  
نشسته. با داد و فریاد او را وادار کرد بلند شود  
خودش را تمیز و مرتب کند، چون باید شوربای  
شاهزاده را به اتاقش ببرد. دختر هزار جور عنبر و  
بهبانه آورد اما هیچ فایده نکرد. درحالی‌که از سر تا پا





میلرزید به اتاق شاهزاده رفت ، یواشکی لای در را باز کرد ، ظرف شوربا را روی یک صندلی پائین تخت شاهزاده گذاشت . شاهزاده فوراً از تخت پائین پرید و قبل از اینکه دختر از اتاق بیرون برود مچ دستش را گرفت . بعد هم برایش گفت که او را با لباسهای خودش در کنار چاه آب دیده است و حالا عاشق اوست و می‌خواهد حتماً با او عروسی کند؛ برایش هم هیچ فرقی نمی‌کند که پدر و مادرش کی هستند . شاهزاده خانم ، که او هم جوانی و برازندگی شاهزاده را پسندیده بود ، تمام ماجرای خودش را برای او تعریف کرد . شاهزاده از شنیدن داستان زندگی او غرق تعجب و شادی شد .

وقتی که پدر شاهزاده دید که پسرش واقعاً عاشق این شاهزاده خانم شده است تصمیم گرفت جشن باشکوهی برای عروسی آن دو برپا کنند و تمام پادشاهان کشورهای همسایه ، از جمله پدر عروس ، را دعوت کند .

وقتی که پدر دختر به جشن آمد ، اول دختر خودش را ، که در لباس عروسی خیلی زیباتر شده بود ، شناخت ؛ مخصوصاً که او خیال میکرد دخترش طبق دستور او کشته شده است .

عروس دستور داده بود که موقع پذیرایی به پدر او خیلی بیشتر از سایر پادشاهان دعوت شده احترام گذاشته شود ولی موقع شام یک قرص نان بدون نمک جلو او بگذارند . پدر عروس یک لقمه از

نان را خورد ، اما وقتی بیمزگی آنرا دید رویش را درهم کشید ، و دیگر تا آخر مهمانی دست به نان نزد . شاهزاده از پدر عروس پرسید چرا نان نمی‌خورد ، و او در جواب گفت : چون نمک ندارد . شاهزاده در جواب گفت :

- « اما من شنیده‌ام که چون دختر شما گفته بود شما را همانقدر که نان نمک را دوست دارد دوست میدارد ، و شما دستور داده بودید او را بهمین جرم بکشند . »

پدر در جواب گفت :

- « بله ، و این بزرگترین غصه‌ی زندگی من است . چون مدتی بعد فهمیدم که چقدر دخترم مرا دوست میداشته است . »

- « برای اینکه دخترتان را دوباره ببینید چی حاضرید بدهید ؟ »

- « نصف کشورم را . »

- « واقعاً ؟ »

- « بله . »

- « پس نصف کشورتان مال منست . »

شاهزاده با گفتن این حرف دختر را پیش پدرش آورد و تمام ماجرا را تعریف کرد . پادشاه فوراً دخترش را شناخت و از خوشحالی زبانش بند آمد .

عروسی با خوشی و شادی بسیار برگزار شد و عروس و داماد جوان سالها با خوشی در کنار هم زندگی کردند .









# کبوتر سپید









یکی بود یکی نبود؛ شاهزاده‌ی جوانی بود که هر روز به شکار میرفت. یکروز تابستان، نزدیک ظهر، خسته و تشنه، به جوی آبی رسید. از اسب پیاده شد تا رفع تشنگی کند. بعد از اینکه آبش را خورد، خواست دوباره سوار اسبش شود و براهش ادامه دهد؛ اما در همان موقع، توی تنه‌ی خالی درختی که در آن نزدیکی بود، دختر جوان زیبایی را دید و با یک نگاه عاشق او شد. شاهزاده عشقش را به دختر ابراز کرد و قبل از ترک او وعده داد که روز دیگر باز بدیدنش بیاید. روز بعد و روزهای بعد، هر روز دو دل‌داده‌ی جوان یکدیگر را ملاقات میکردند.

شاهزاده‌ی جوان خیلی دلش میخواست با دختر محبوبش ازدواج کند؛ اما این کار بدون

اجازه‌ی پدرش غیرممکن بود - و او میدانست که پدرش با ازدواج او و یک دختر دهاتی ساده هرگز موافقت نخواهد کرد. بالاخره یک روز تصمیم گرفت پنهانی و بدون اطلاع پدرش، با دختر ازدواج کند. راهبی را با خود به محل زندگی دختر برد و او آندو را به عقد ازدواج یکدیگر درآورد.

شاهزاده هر روز بدیدن همسر زیبایش میامد و منتظر بود تا در یک موقع مناسب، موضوع را فاش سازد. هنوز یکسال از این ازدواج نگذشته بود که همسر جوان، پسری زیبا بدنیا آورد. نوزاد بسیار شبیه مادرش بود - با همان چشمهای آبی و همان موهای طلائی. شاهزاده خیلی دلش میخواست همسر و پسرش را به قصر خود ببرد اما جرأت این کار را نداشت؛ بنابراین تصمیم گرفت باز هم منتظر بماند.









گفت: «زنی به زیبایی من نباید کوزه بدوش بگیرد.» این را گفت و کوزه را بر سنگی زد و خرد کرد. دختر نتوانست از خنده خودداری کند، و صدای خنده‌اش باعث شد پیرزن او را توی شکاف درخت ببیند و به ماجرا پی ببرد.

از آن روز به بعد هر روز پیرزن برای بردن آب به لب جوی می‌آمد. یکروز صبح که پیرزن آمد، دید پسرک که عادت داشت با موهای مادرش بازی کند، موهای او را کاملاً درهم ریخته و ژولیده کرده است. پیشنهاد کرد موهای دختر را شانه کند. ابتدا دختر قبول نمی‌کرد اما در اثر اصرار پیرزن بالاخره رضایت داد.

پیرزن همچنانکه خرمن طلائی گیسوان دختر را شانه میزد با چرب‌زبانی داستان زندگی او را از زیر زبانش کشید. بعد، در یک لحظه‌ی مناسب، یک سوزن جادویی را در سر دختر فرو کرد. بلافاصله دختر بصورت کبوتری سفید تغییر شکل

در این ضمن پادشاه کشور همسایه به پدر شاهزاده اعلان جنگ داد و شاهزاده مجبور شد فرماندهی سپاه را بعهده بگیرد و بجنگ دشمن برود. اما قبل از رفتن بدیدن همسر و فرزندش آمد، از آنها خداحافظی کرد و وعده داد که هنگام بازگشت هر طور شده باین وضع ناراحت کننده پایان دهد. زن جوان زیبا که از دوری همسرش بسیار ناراحت بود تمام کوشش خود را صرف مواظبت و نگهداری از فرزندش میکرد.

تنها دل خوشی دختر این بود که هر روز، در حالی که توی تنه‌ی خالی درخت نشسته بود، تصویر خودش را توی آب زلال جوی تماشا کند. یکروز که دختر مشغول تماشای عکس خودش توی آب بود، پیرزنی بدشکل در حالیکه یک کوزه بدست داشت برای بردن آب به لب جوی آمد. وقتی که پیرزن خم شد تا آب بردارد، تصویر دختر را توی آب دید؛ تصور کرد عکس خود اوست. از جا پرید و با غرور









داد و به آسمانها پر کشید. پیرزن در جای دختر نشست و مشغول مواظبت و پرستاری از فرزند او شد.

مدت زیادی از این ماجرا نگذشته بود که یکروز شاهزاده از جنگ بازگشت. او دشمن را شکست داده بود و حالا، پس از مرگ پدرش، جانشین او و پادشاه کشور شده بود. وقتی که برای بردن همسر و فرزندش به محل آنها آمد، با کمال تعجب دید بجای همسر زیبایش پیرزنی زشت پسر او را در آغوش دارد. بسیار کوشش کرد بروی خود نیاورد، اما بالاخره طاقت نیاورد و پرسید چه چیزی باعث این همه تغییر شده است.

پیرزن در حالیکه سعی میکرد صدای دختر را تقلید کند گفت که در اثر تنهائی و غصه و تابش آفتاب باین روز افتاده است. جوان، که فرزندش را در آغوش این زن میدید، چاره‌ای جز قبول حرفش نداشت. با اکراه تمام او را با خود به قصر برد و او

را به عنوان همسر قانونی خودش و ملکه‌ی کشور به همه معرفی کرد.

چند روز بعد یک کبوتر سفید کوچک به باغ قصر آمد، روی شاخه‌ی درختی نشست و از باغبان پرسید: «باغبان سلطان، حال پادشاه و ملکه‌اش چطور است؟»

- «خوب‌اند.»

- «فرزندشان چطور؟ آیا همیشه خوشحال و

خندان است؟»

- «گاهی وقت‌ها خوشحال است و می‌خندد و

گاهی هم گریه می‌کند.»

- «وای بر بخت بد من که این چنین تنه‌ایم!»

کبوتر این را گفت و پرواز کرد.

بعد از آن هر روز همان کبوتر به همان محل می‌آمد و همان پرسشها را از باغبان کاخ میکرد؛ تا اینکه یکروز وقتی که پادشاه در باغ گردش میکرد باغبان پیش او آمد و ماجرا را برایش تعریف کرد.









پادشاه که سخت حیرت کرده بود، دستور داد این بار کبوتر را بگیرد و به نزد او بیاورد. باغبان اطاعت کرد و کبوتر را به آسانی گرفت و به نزد پادشاه آورد. پادشاه باتفاق همسر و پسرش - که حالا دیگر دو ساله شده بود - مشغول نهار خوردن بودند که باغبان در حالیکه کبوتر را در دست داشت وارد شد. پیرزن با دیدن کبوتر شروع به غرغر کرد، اما پادشاه اعتنائی نکرد. کبوتر را گرفت و به روی میز گذاشت. پیرزن سخت برآشفته و فریادکنان به نگهبانان دستور داد کبوتر را بگیرند و فوراً بکشند. اما پادشاه پرنده را در آغوش گرفت و شروع به نوازشش کرد. ناگهان فریاد کشید:

- «بیچاره پرنده! یک سوزن توی سرش فرو

رفته است. الان آن را بیرون می‌آورم.» پیرزن بیهوده کوشید پادشاه را از این کار منصرف کند، چون او بدون اعتنا به حرفهای او سوزن را از سر کبوتر بیرون کشید.

بعد حیرت زده دید که کبوتر ناگهان به صورت همسر محبوب و قانونی او تغییر شکل داد. پادشاه همسرش را در آغوش گرفت و از او خواست تمام ماجرا را برایش تعریف کند.

وقتی که پادشاه تمام حرفهای همسر واقعی‌اش را شنید فوراً دستور داد پیرزن را تازیانه بزنند و از کشور اخراج کنند.

در تمام کشور جشن و شادی برپا شد و پادشاه و همسر زیبایش باتفاق فرزندشان زندگی خوشی را را آغاز کردند









# خياط و پينه دوز











ناگهان فکری به خاطرش رسید - خودش را به مردن زد و به زنش گفت برود توی کوچه و شروع کند به شیون و فریاد کردن .

در اثر داد و فریاد زن ، تمام اهالی دهکده به منزل خیاط آمدند و هر کس سعی می کرد به نوعی زن او را نلداری بدهد . در این میان طلبکارها که میدیدند خود خیاط وقتی که زنده بود نتوانسته بود طلب آنها را بپردازد دیگر امیدی نداشتند که زن بیوهی او را بتواند پولی به آنها بدهد . ضمناً برای اینکه سخاوت خود را هم نشان بدهند به زن او گفتند که قرض های شوهرش را بخشیده اند . اما پینه روز چلاق دهکده ، که یک پایش چوبی و به اندازهی خود خیاط فقیر بود ، گفت : « او به من یک پول سیاه بدهکار است ؛ و من نمی توانم از طلب خودم بگذرم . »

در روزگاران قدیم ، در دهکده ای خیاطی زندگی می کرد که درآمد ناچیزی داشت ؛ چون در آن دهکده بیشتر مردم مثل خود او فقیر بودند و کمتر می توانستند لباس نو سفارش بدهند ؛ در نتیجهی این کسادی ، خیاط بیچاره به همه ی کاسب های دهکده بدهکار شده بود و هر چه سعی می کرد درآمدش به حدی نمیرسید که بتواند بدهی هایش را بپردازد .

یک روز ، که از عذر و بهانه آوردن برای طلبکارها و امروز و فردا کردن به ستوه آمده بود ، با خودش فکر کرد که مرگ از این زندگی بهتر است ؛ چون طلبکارها مجبورند بعد از مردن او دیگر بدهی هایش را به او ببخشند . اما ، با وجود همه ی این فکرها ، او زندگی را دوست می داشت و نمی توانست به آسانی از آن دست بشوید .









فوراً در گوشه‌ای پنهان شد تا به‌بیند چه اتفاقی خواهد افتاد.

در همین موقع چند نفر دزد وارد شدند. چند کیسه‌ی پر از پول هم همراهشان بود؛ و آمده بودند تا در آن محل خلوت - که به خیال آنها هیچکس این موقع شب نمی‌توانست در آنجا باشد - پولهای دزدی را بین خودشان تقسیم کنند. آنها شش نفر بودند، اما رئیسشان موقع تقسیم پولها را هفت قسمت کرد و گفت که قسمت هفتم را به عنوان صدقه در تابوت این مرده‌ی بیچاره خواهد گذاشت.

اما وقتی که قرار شد در تابوت را بلند کنند، هیچ‌کس جرأت این کار را نداشت؛ تا بالاخره رئیس دزدها تصمیم گرفت خودش این کار را بکند.

همینکه در تابوت را بلند کرد، خیاط از توی آن بلند شد و فریاد زد:

بالاخره مردم دهکده خیاط دغلباز را توی تابوت گذاشتند و بردند به مرده‌شوی‌خانه تا روز بعد برای به‌خاک سپردن او برگردند.

خیاط به آرامی توی تابوت خوابیده بود و به فردا فکر می‌کرد که خیال داشت موقع مراسم به خاک سپاری از توی تابوت برخیزد و وانمود کند که پس از مرگ دوباره زنده شده است. از این فکر، و از تجسم وحشتی که به مردم دست میداد تفریح می‌کرد. مخصوصاً قیافه‌ی پشیمان طلبکارها که طلب‌هایشان را به او بخشیده بودند خیلی برایش خنده‌دار بود.

شب که شد، پینه‌دوز بیچاره به مرده‌شوی‌خانه رفت تا در عزای دوست بیچاره‌اش و یک پول سیاه از دست‌رفته‌اش گریه کند.

همینکه وارد مرده‌شوی‌خانه شد صدای چند نفر را شنید که داشتند به آن طرف می‌آمدند. پینه‌دوز



یکی از ما برگردد ببیند در آن مرده شوی خانه واقعاً چه خبر است .»

یکی از دزدها داوطلب شد و برگشت . پشت در که رسید صدای پینه دوز را شنید که فریاد می زد : «یا الله زود باش ، یک پول سیاهم را بده !»

دزد دو تا پا داشت دو تا پای دیگر هم قرض کرد و بدو پیش رفقاییش برگشت و درحالی که نفس نفس می زد گفت : «اصلاً فکر برگشتن به آن محل را هم فراموش کنید ؛ چون تمام گداهائی که تا امروز مرده اند آنجا جمع شده اند و پول های ما را بین خودشان تقسیم کرده اند . تعدادشان آنقدر زیاد است که دارند سر یک پول سیاه یقه ی همدیگر را پاره می کنند .»

دزدها با شنیدن این حرف رفیقشان بسرعت از آن محل دور شدند ؛ و پینه دوز و خیاط با پول ها به ده خودشان برگشتند ؛ و خیاط توانست تمام قرض هایش را بپردازد و بقیه ی عمرش را با آسودگی زندگی کند .

- «آهای ارواح خیاطها ، بدادم برسید !»  
پینه دوز که این ماجرا را دید فوراً فهمید که قضیه از چه قرار است ؛ پس برای اینکه دزدها را بیشتر بترساند ، از همان جائی که مخفی شده بود جواب داد : «صبر کن ، داریم می آئیم !»

دزدها ، که شعور چندانی هم نداشتند ، خیال کردند راستی راستی این مرده دارد مرده های دیگر را به کمک می طلبد ، و از ترس پا به فرار گذاشتند . پینه دوز و خیاط پول ها را بین خودشان تقسیم کردند و می خواستند راه بیفتند و از آن محل بیرون بروند که ناگهان پینه دوز به یاد طلبش افتاد و یقه ی خیاط را گرفت و داد زد : «یا الله ، زود باش یک پول سیاهم را بده !»

در همان ضمن که پینه دوز و خیاط بر سر یک پول سیاه با هم گلاویز بودند ، دزدها که مقداری دور شده بودند ایستادند ، و رئیسشان گفت : «ما که این همه به پول علاقه داریم چطور شد که تمام آن پول ها را از ترس یک مرده رها کردیم ؟ لازم است











کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد



۱۰۰۲-۱۵۳۱۱

